

همزمان با ورود تماشاگران احمدزاده در جلوی صحنه ایستاده است، کلاه کاغذی بر سر، تابلویی به گردن آویخته است، روی تابلو خواننده می‌شود «من گاو هستم!» تماشاگران از جلوی او عبور می‌کنند. احمدزاده بعد از نشستن تماشاگران به شمردن انگشتانش می‌پردازد

- من گاو هستم، گاو گاو! بابای مدرسه اومد و یک لیوان شیر بهم داد. من اولش نمی‌خواستم بخورم، بعد دیدم که هم تشنه‌ام هست، هم گشنه هستم. بالاخره گاو هم باید یک چیزی بخورد! شیر را خوردم، چقدر خوشمزه بود! حالا شاشم گرفته! اگر می‌توانستم فقط به تک پا به مستراح می‌رفتم...!

هیچکی این جا نیست. از کی باید اجازه بگیرم؟ بدون اجازه که نمی‌تونم راه بیفتم و برم.

(انگشتانش را می‌شمارد)

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، ...

(می‌شمارد و در جا قدم می‌زند)

وقت... وقت نمی‌گذرد. این ساعت تمام نمی‌شود! هر وقت که دلت می‌خواهد که زمان زودتر بگذرد، دیرتر می‌گذرد، آهسته تر می‌گذرد!

دلم می‌خواهد چشمم را ببندم، باز کنم، همه چیز تمام شده باشد، ساعت گذشته باشد، اما نمی‌گذرد. مخصوصاً وقتی که شاش داشته باشی و شاش به شاشدانت فشار بیاورد و تو جلوی آن را بگیری و نگذاری که بریزد...

یک، دو سه چهار پنج

یک ساعت پیش بود، انگار ده ساعت پیش بود، انگار ده سال پیش بود، انگار هزار سال پیش بود...

یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده بیست سی چهل پنجاه، صد دوسد، سه سده، چهار سده، پنج سده، شش سده، هفت سده، هشت سده، راستی این شماره ها به کجا می‌رسند؟ تا کجا می‌شه شمرد؟ شما می‌گین تا کجا می‌شه شمرد؟

یک دو سه چهار پنج... پنج هزار، پنج میلیون؟ پنج تریلیون؟ ده تریلیون، تریلیون تریلیون، تریلیون تریلیون تریلیون

این همه شماره توی کله آدم جا نمی‌گیره، تو کله من که گاو هستم اصلاً دیگه جا نمی‌گیره، توی کله خدایش هم جا نمی‌گیره، توی کله خدای آدم‌ها، توی کله خدای گاو ها و گوساله ها هم جا نمی‌گیره، توی کله معلم خدا هم جا نمی‌گیره، اگر معلم خدا از خدا بپرسد که توی کله ات چند تا هزار داری؟ خدا نمی‌تواند بشمارد و همانطور مات می‌ماند و نگاه می‌کند و ناخن انگشتش را به دندان می‌گیرد بعد معلم خدا با خط کش روی کله اش می

کوبد و می گوید راستی راستی که تو یک گاو هستی! و وادارش می کند که روی تخته سیاه مدرسه خدایان بنویسد که «من گاو هستم!» بعد خدا یک عالمه پیش همه خجالت می کشد و می نویسد که «من گاو هستم!» بعد کلاه کاغذی روی سرش می گذارند و می آرنش جلوی دانش آموزان و می گن یک پایت را بلند کن، او یک پایش را بلند می کند، آقای صافدل با خط کش رو سرش می کوبد، خدا پایش را بلند می کند، آقای صافدل توی چشمانش نگاه می کند و سرش داد می زند «بلند تر، گوساله، بلند تر!» او پایش را بلند تر می کند، بلند تر می کند، بلند تر می کند، آنقدر بلند می کند که پایش به آسمان می رسد و آن یکی پایش در می رود و زمین می خورد!

(زمین می خورد)

و استخوان کونش درد می گیرد! آقای صافدل با نوک خط کش به کله اش می زند و سرش داد می زند «گاو بی عرضه! بایست روی یک پا و هر دو تا دستت را بلند کن روی هوا» و او در حالی که هم سرش درد می کند، هم کونش درد می کند، با کلاه کاغذی بر سر، با تابلوی من گاو هستم در گردن می ایستد روی یک پا و یک پا و دو تا دستش را به طرف آسمان بلند می کند و با انگشتانش که تا آسمان رسیده اند، ابرها را جابجا می کند طوری که آقای صافدل نفهمد، آسمان را سوراخ می کند و از توی سوراخ آسمان باران می ریزد، سیل می ریزد، طوفان نوح در می گیرد، آب جاری می شود، آب زرجوب بالا می آید، زمین و زمان را آب می گیرد، خانه ها را آب می برد، کلاس ها را آب می برد، مدرسه صدیق اعلم را آب می برد، اتاق آقای علیزاده را آب می برد، زنگ مدرسه را آب می برد، دفترهای خانم دفتردار را آب می برد، بعد نوح یک کشتی می سازد و کشتی خودش را روی آب رها می کند، خانه به خانه می گردد، مرغ و خروس های زهرا خانم را به کشتی راه می دهد، گاو های مشتی خانم را هم که بمانی نام دارند و روزی یک من شیر می دهند توی کشتی راه می دهد، رویا دختری مشتی خانم را هم می کشد توی کشتی! رویا کونش آنقدر سنگین است که کشتی را کج می کند، من و مادرم را هم می گذارد که وارد کشتی بشویم، بقیه مردم را نمی گذارد به کشتی نزدیک بشوند. نوح خودش جلوی کشتی نشسته است و خط کشی بدست می گیرد که از خط کش آقای صافدل خیلی بلند تر است، خط کشی که از این طرف حیاط مدرسه به آن طرف حیاط مدرسه می رسد، وقتی که آقای ناظم، آقای مدیر، آقای صافدل، آقای بازرس می خواهند خود را به کشتی آویزان کنند، با نوک خط کش به کله شان می کوبد و آن ها را از کشتی دور می کند.

آقای صافدل درحالی که از کشتی جا می ماند، توی آب غوطه می خورد، بالا و پایین می رود و هر بار که بالا می آید، دهنش را باز می کند که فریاد کند، گه هایی که روی آب جاری هستند، به حلق او فرو می روند.

آقای صافدل به گریه می افتد، زورش به نوح نمی رسد، زورش به خدا نمی رسد!

۲

هزار روز پیش بود، هزار سال پیش بود، چه می دانم، یک میلیون سال پیش بود، یا همین یک ساعت پیش بود که آقای صافدل وارد کلاس شد:

برپا دادند. دانش آموزان برخاستند. آقای صافدل وارد شد با خطکش چوبی که همیشه همراه داشت، آمد جلو، ایستاد روی روی دانش آموزان.

- یونسی! گوساله! باز که با سر اصلاح نکرده آمدی!

سرخطکش خورد به سر یونسی، گریه اش در آمد:

- می خواستم اصلاح کنم، آقای آموزگار! بخدا، آقای آموزگار! مادرم به من پول نداد، می گه پول ندارد.

- اگر مادرت پول ندارد، چرا توی گوساله را به مدرسه می فرستد؟ چرا نمی فرستد تو را میدان تره بار فروشها، بشوی بالجه؟ اگر الان بالجه بشوی، بزرگ که شدی، میشی حمال! پیر که بشی، میشی حمال باشی! عاقبت بخیر می شی، بیچاره! بهتره که تا با سر شپشی به مدرسه بیایی!

(چشمانش را گرد کرد و نگاهش را فرو کرد توی چشم تک تک دانش آموزان)

- اما فردا...! اما فردا، یا اصلاح کرده می آید، یا کله تان را پیش مادران، در خانه می گذارید!

و با خطکش به احمدزاده، و سه چهار نفر دیگر اشاره کرد.

با خود گفت: «مادرم ندارد، خواهد گفت، ندارم! خواهد گفت، از کجا بیارم، هر هفته بفروسمت سلمانی؟ خواهد گفت، فقط سلمانی که نیست، حمام هم هست، لباس و کفش و کلاه هم هست. شکم صاحب مرده تو که سیری ندارد، هم هست. کرایه این اتاق خراب شده هم هست. از کجا بیارم؟ از کجا بیارم که اصلاح کنی؟

پس باید کله ام را در خانه بگذارم!

اما بی کله چطور باید راه را پیدا کنم؟ چطور باید ماشین ها را ببینم؟ چطور باید از روی پل عبور کنم؟

مادر می رود کار، می رود خانه مردم لباس بشورد. کله را نمی تواند با خودش به خانه مردم ببرد! کله را نمی تواند با رخت های شستنی به لب آب

ببرد! کله را نمی تواند با خودش به خلا ببرد، بگوید، چشمانت را ببند، نگاهم نکن!

اگر آن را توی اتاق تنها بگذارد، شیرخان، خروس زهراخانم، که تا غفلت کنی، می آید تو، تک می زند به سفره نان؛ اگر چشمش به کله بیفتد، زهره ترک می شود، می پرد روی طاقچه؛ بعد خوب که نگاه می کند، یواش یواش ترسش می ریزد، آنوقت می پرد پایین، می آید جلو به شپشا تک می زند؛ ممکن است حتی تکش را به نی نی چشم فرو کند!

لابد عقل مادر می رسد، کله را بگذارد توی گمچ، با نخون، درپوش سفالی، ببوشاند. گمچ را بگذارد روی رف، روی دوچو، که نه خروس زورش برسد نخون را کنار بزند، نه گربه بو ببرد، چه چیزی توی گمچ است.

مادر معمولاً "به فکر همه چیز است، هرگز هیچ چیز از خاطرش نمی رود، حتی اگر مشق شب را در خانه جا بگذارم، او می بیند، برمی دارد و دوان دوان تا قبل از رسیدن آموزگار، به دستم می رساند.

اما آمدم، بعد از چند ساعت کار در خانه خانم شکیبایی یا خانم شادمان، شستن رخت و لباس و قالیچه و حصیر، آویزان کردن و اطو کردن و تا کردن پیراهن ها، دامن ها، زیرپیراهن ها، زیرشلوارها؛ مزدش را بگیرد و دوان دوان خود را به نانوائی برساند، یک نان سنگگ گرم بگیرد و خودش را به خانه برساند، گمچ را ببیند و یادش رفته باشد، چه در گمچ گذاشته است. خب حواسش نباشد! گمچ را بردارد و بگذارد روی چراغ نفتی سه فنتیله ای، آب بریزد و سیر و پیاز، نمک و فلفل و زردچوبه! فلفل حتما می رود توی چشم و دماغ. چشمم می سوزد و دماغ عطسه می کند! فشار عطسه نخون را می لرزاند، انگار آب، جوش آمده باشد. مادر فنتیله را پایین می کشد و می گذارد که کله آهسته آهسته بجوشد!

زنگ آخر را می زنند و من گرسنه و تشنه، دوان دوان خود را به خانه می رسانم. کیف و کتابم را روی چادرپیچ رختخواب می اندازم. کفشی را می کنم، کفشی در پا، کنار سفره می نشینم. شکمم قارو قوری راه می اندازد که نگو. بوی کله، همسایه ها را مست می کند. مادر در و پنجره را می بندد تا بوی کمتری توی حیاط بیچد، کاسه ای از آب کله را با یک تکه نان برای محترم باجی، پیرزن کور همسایه می برد. دستهایش را با چادرنماز خشک می کند و از من می پرسد که دستهایم را قبل از غذا شسته ام یا نه! من می گویم که دستهایم تمیز هستند. مادرم به دستهای کثیف نگاه می کند و می گوید چند بار بگویم که قبل از غذا باید دستهایت را بشوری! بعد می خواهد ببیند که صورتم تمیز است یا نه، که متوجه گردن دراز و بی کله می شود. تازه یادش می آید که چه بلایی ب سرم آورده! صدای ضجه اش گوش فلک را کر می کند....!»

«گوساله فهمیدی چه گفتم؟»

صدای آقای صافدل بود.

من هنوز نمی دانستم، ایستاده بمانم یا روی زمین بنشینم، که خط کش بر کلام خورد و دانستم که هنوز سرم را بر گردن دارم.

آقای صافدل روی تخته سیاه چیزی نوشت و از همه خواست که آن را در دفتر خود بنویسند. نوشتند.

آقای صافدل گفت: «فردا با زرس می‌آید. همه شما باید اصلاح کرده و ناخن گرفته و شسته، رفته، و تمیز باشید. ناخن‌هایتان را کوتاه کنید! با ناخنگیر یا قیچی، نه با دندان! در تمام مدت که با زرس‌ها در اینجا هستید، باید ساکت و مؤدب باشید. دست‌ها را می‌گذارید روی زانو، انگار که جلوی عکاس نشسته باشید! ساکت، بی حرکت، بی صدا و کف هر دو دست روی زانو! همه فهمیدند؟»

دانش آموزان یک صدا گفتند: «بله آقا!»

«در تمام مدت، سر روبرو! به تخته سیاه نگاه می‌کنید! همه فهمیدند؟»

باز صدای همه دانش‌آموزان با هم بلند شد: «بله آقا!»

آقای صافدل با خط کش به کلمه ای که نوشته بود اشاره کرد و پرسید:

«این چی است؟»

دانش آموزان یک صدا گفتند:

- تخته سیاه!

- این کلمه را می‌گویم گوساله‌ها! این چی هست؟

دانش‌آموزها یک صدا گفتند: «کلمه!»

آقای صافدل از کوره در رفت و با یک خط‌کش روی کلمه ای که روی تخته سیاه نوشته بود کوبید. جای ضربه روی تخته به صورت نقطه‌ای باقی ماند. تخته سیاه پر بود از این نقطه‌ها.

«این کلمه را می‌گویم، گوساله‌ها!»

کلاس خاموش ماند.

آقای صافدل لب و دهانش را آماده کرد، نفس گرفت و با پرتربین صدا، نه بلند و نه آهسته، بلکه به‌آهنگ، به گونه ای که در هر گوشه فرو رود و در هر حافظه‌ای بنشیند، گفت: «قسطنطنیه...!»

و یک خط‌کش پنج نقطه جدید روی تخته کاشت. بلافاصله پرسید:

- چه گفتیم؟

کلاس پر بود از سکوت.

«همه با هم تکرار کنید!»

کسی چیزی نگفت.

آقای صافدل آستینش را بالا زد، بار دیگر کلمه «قسطنطنیه» را روی تخته نوشت، در پنج بخش؛ هر بخش با حروفی جداگانه؛ با خطی درشت و واضح.

هر دانش‌آموزی می‌بایست جداگانه هر حرف، هر بخش و تمام کلمه «قسطنطنیه» را بخواند، بفهمد و از پر کند.

تمام دانش‌آموزان می‌بایست، قسطنطنیه را با خطی خوش، نه ریز و نه درشت، در یک صفحه بنویسند، تمیز، بدون خط خوردگی.

آقای صافدل تاکید کرده بود که با زرس‌ها معمولاً همین کلمه را می‌پرسند.

دانش آموزان تا آن روز بازرس ندیده بودند. معلوم بود که آموزگار از او می‌ترسد. آقای صافدل تا آن روز مهم‌ترین آدم روی زمین بود. آدمی که خط کش دست می‌گرفت؛ در کلاس دوم دبستان صدیق اعلم از چپ به راست و از بالا به پایین قدم می‌زد. گام‌های استوار برمی‌داشت و صدایش زیر سقف می‌پیچید:

«نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!»

حرف «ر» را در کلمه کار آنقدر می‌کشید که از دهانش صدای طیاره در می‌آمد و پرده گوش را می‌لرزاند.

من آنروز یک صفحه کامل «قسط‌نپه» نوشتم، بعد هر دو پایم را در یک کفش کردم که از مادرم یک تومان برای سلمانی بگیرم، مادر قسم می‌خورد که پولی در بساط ندارد.

وقتی که آقای صافدل می‌گوید، همه باید اصلاح بکنند و حمام بروند، من هم باید به سلمانی بروم و حمام بکنم! مگر می‌شود حرف آقای آموزگار را زمین زد؟

پس کیف و جیب و بقیه و صندوقچه و گره گوشه لچک مادرش را واریسی کردم. همه پول خردی که پیدا کردم، شدند سه قران و دهشاهی! نه، با این پول به سلمانی نمی‌شد رفت!

گریه کردم، مادرم هم گریه کرد، وقتی که از کوبیدن دست بر سرخودش، سر درد گرفت، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. فینش را بالا کشید. به سراغ بقیه خیاطی رفت. قیچی بزرگ زنگ زده‌ای در آورد آمد بطرف من. من با دیدن قیچی، ترسیدم. ترسیدم که مادرگوشم را برود! همیشه حرفش بود، می‌گفت فلان بکنی گوشت را می‌برم، فلان نکنی گوشت را می‌برم! نکند الان وقتش رسیده باشد! اما من که کار بدی نکرده بودم، فقط پول اصلاح خواسته بودم. آقای آموزگار دستور داده بود تازه مگر او چند تا گوش دارم که همه می‌خواهند آنها را ببرند، زهرآخام می‌گوید، اگر مرغ و خروش را اذیت کنی، گوشت را می‌برم؛ مستخدم مدرسه می‌گوید اگر کسی بیرون مستراح بشاشد، گوشتش را می‌برد، آموزگار می‌گوید اگر کسی گچ مدرسه را بردارد، گوشتش را می‌برد؛ لابد شوخی می‌کردند. اما الان مادرخودم، قیچی خیاطی به دست، به طرفم می‌آمد. این که دیگر شوخی نبود! نمی‌دانستم، بمانم، فرار کنم، فریاد کنم، دست مادرش را گاز بگیرم...؟!

مادر می‌آید جلو، می‌نشیند کنارم، با گوشه دامن اشک‌هایم را پاک می‌کند، فین دماغم را می‌گیرد. دستی به سرم می‌کشد، و با قیچی به کوتاه کردن موهایم می‌پردازد. موهایی که کوتاه بودند و به زحمت به دم قیچی می‌آمدند. صبح فردا در مدرسه، از پنج نفری که معلم نام برده بود که اگر اصلاح نمی‌کردند، نباید به مدرسه می‌آمدند، تنها من و غلامی بودیم که حاضر بودیم، بقیه غایب بودند.

غلامی رفته بود سلمانی، پیش دایی خودش

روز بعد، ساعت دوم، آقای صافدل وارد کلاس شد. بعد از «برپا» و «برجا»، با صدایی که موش‌های توی دیوار نشنوند، گفت: «امروز می‌آیند و از کلاس ما هم بازدید می‌کنند!». بعد پاک‌کن را برداشت و «قسطنطنیه» را که از دیروز روی تخته سیاه مانده بود، با همه بخش‌هایش، پاک کرد. رفت، نشست پشت میز. شانه‌ای از جیبش در آورد، سرش را شانه کرد. پرچم سمرنگ را با نقش شیروخورشید روی میز صاف و صوف کرد. صدایش را صاف کرد، کتاب را به دست گرفت و با صدای بلند خواند:

«چنین گفت فردوسی پاک‌زاد

که رحمت بر آن تربیت پاک باد

میا‌زار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است»

از صدای خودش خوشش آمد، چند بار دیگر همین جمله را تکرار کرد. یک بار که وسط مور و دانه ایستاده بود، در کلاس باز شد و آقای مدیر با یک آقای دیگر وارد شدند.

آقای صافدل دست راستش را بلند کرد و محکم کوبید روی میز؛ صدایش رفت تا چهار کلاس آنطرف‌تر؛ «برپا» داد و سیخ ایستاد. مدیر و بازرس نگاهی به آقای صافدل کردند، نگاهی به کلاس انداختند، چشم بازرس به طرف بالای تخته سیاه رفت، چشم در چشم عکس قاب‌گرفته بالای تخته سیاه دوخت. طوری به عکس نگاه می‌کرد، که انگار با هم سلام و علیک دارند. نگاهش به طرف پرچم روی میز رفت. دفترچه‌ای از جیبش در آورد و یادداشتی کرد. بعد با گام‌های بلند عرض و طول کلاس را پیمود، نگاهی به سرهای تراشیده انداخت. به طرف علیپور رفت، کله علیپور را گرفت توی دست‌هایش و از همه طرف چرخاند. ذرمینی از جیبش در آورد و توی گوشش را نگاه کرد، معلوم نبود دنبال چه چیزی می‌گردد؛ چیزی پیدا نکرد، ولش کرد، رفت به طرف تخته سیاه.

آقای صافدل از میزش فاصله گرفته بود و ایستاده بود، جیکش در نمی‌آمد. مدیر هم ایستاده بود و جیکش در نمی‌آمد. تنها کسی که در کلاس جلو و عقب می‌رفت و اجازه داشت هر جا که می‌خواهد، برود و هر جا که می‌خواهد، بماند، آقای بازرس بود.

آقای بازرس بطرف تخته سیاه رفت و تکه گچی برداشت، نصف کرد. گچ را از پهنا گذاشت روی تخته، کشید:

«دیگران کاشتند و ما خوردیم

ما بکاریم و دیگران بخورند»

گچ را که می‌کشید، جیغ گچ و تخته را در می‌آورد و مو بر تن آدم سیخ می‌شد.

خود را از تخته سیاه عقب کشید و به تماشا ایستاد. از شکل «ر» خودش نیامد، پاک‌کن را برداشت و «ر» را پاک کرد و بار دیگر نوشت. رو به مدیر کرد و گفت «در آوردن «ر» مرغی، آن هم با این گچ و تخته، کار آسانی نیست!». مدیر کله اش را تکان داد و گفت «بله، بله، بله!». بازرس

رو کرد به دانش آموزان و پرسید، «کی می‌تواند این را بخواند و معنی کند؟»، جیک کسی در نیامد!

من سرپا بودم؛ بعد از «برپا» جایی گیر نیامده بود که بنشینم. بازرس چشم چرخاند، فرد فرد دانش‌آموزان را از نظر گذراند، به من که رسید، ایستاد.

- تو پسر، اسمت چیست؟

- احمدزاده!

- نام کوچیک؟

- نداریم آقا!

بازرس نگاهی به مدیر و بعد به معلم انداخت و گفت:

- مگر می‌شود نام کوچیک نداشته باشی؟

- نام من احمدزاده است آقا!

- بچه‌ها در موقع بازی به چه نامی صدايت می‌کنند؟

- من بازی نمی‌کنم آقا!

- مادرت به چه نامی ترا می‌نامد؟

- احمدزاده!

بازرس نگاهی دوباره به مدیر انداخت و گفت، باور کردنی نیست!

مدیر پا به پا شد و گفت «متأسفانه همین‌طور است. این بچه نام دیگری ندارد! یادشان رفته نام کوچکی برایش بگذارند، مامور سجل احوال هم جای نام را در شناسنامه اش خالی گذاشته است.»

بازرس برای آنکه درز بگیرد، گفت:

- خیلی خوب! حالا این نوشته را بخوان!

من که درس دیروز را خیلی خوب آموخته بودم، با صدای بلند و مطمئنی پاسخ دادم:

- قسطنطنیه!

- چی!

- قسطنطنیه!

- چه کسی این را به تو یاد داد؟

- آقای آموزگار!

- چه خوب! عجب! یعنی چه قسطنطنیه؟!

من دستهایم را، همان‌گونه که معلم یاد داده بود، بالا و پایین بردم و قسطنطنیه را بخش کردم!

بازرس دفترش را در آورد و در آن چیزی نوشت.

آقای صافدل سعی می‌کرد نگاهش را از نگاه مدیر بدزد، چشمانش از زمین به سقف و از سقف به زمین می‌لغزیدند.

بازرس به طرف در رفت، بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، خارج شد، مدیر به دنبال بازرس رفت، قبل از خارج شدن به پشت سر خود نگاه کرد اما چیزی نگفت، در را پشت سر خود طوری بست که پنجره‌ها لرزیدند. آقای صافدل خط کش خود را برداشت و به سویم آمد، بقیه ام را چسبید، کشید و تا پای تخته کشاند. بعد با صدایی که همسایه‌ها نشنوند، گفت: «گوساله! گوساله! گاو! گاو!»

بعد گچ را چپاند توی دستم و حکم کرد: بنویس!

- چه بنویسم؟

- بنویس که من گوساله ام!

من کمی تردید کردم، بعد دیدم که منظور معلم جدی است. گچ را روی تخته کشیدم و نوشتم: «آقای آموزگار گوساله است!»

۴

آقای صافدل نمی‌توانست به چشمان خود باور کند. دستش را بالا برد تا کشیده‌ای بزند، نزد، جلوی خودش را گرفت؛ دستش را پایین آورد. داشت سبیلش را می‌جوید، چشمانش داشتند از حلقه در می‌آمدند. برخورد مسلط شد. قدمی به عقب برداشت، بار دیگر پیش آمد و ایستاد، با هر دو دست یقه‌ام را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد؛ رفت به طرف در؛ در را باز کرد و پایش را با چسک و پوتین بر کمرم گذاشت و هول داد:

«برو گم شو!»

من خوردم به دیوار مقابل و شاخم در دیوار فرو رفت!

۵

«گوساله، گوساله، گوساله! گاو، گاو علیه لعنه! گاو...!»

خشم صافدل فرو خوردنی نبود. راه می‌رفت و با خط کش می‌کوبید به هر چیزی که پیش چشمش می‌دید.

ساعتی بعد، بعد از زنگ تفریح، ۳۸۴ نفر دانش آموز برای ورود به کلاس‌ها صف بسته بودند. صف‌ها از برابر می‌گذشتند. من با کلاه کاغذی ایستاده بودم روی پله، درست در زیر میله پرچم صبحگاهی، روی سینه ام مقوایی آویزان کرده بودند:

«من گاو هستم!»

زیر میله پرچم باغچه‌ای با گوش ماهی درست کرده بودند، به شکل نقشه ایران. میله پرچم درست در وسط این نقشه بود.

آقای صافدل تاکید کرد، حق نداری پایت را از توی این باغچه بیرون بگذاری و یا تابلوی روی سینه‌ات را از خودت دور کنی.

«وای به حالت اگر از سر جایت بجنبی!»

«چشم آقا!»،

اما صدایی از دهانم در نیامد. با خود گفتم: «گاو که حرف نمی‌زند!

۶

زنگ تفریح دوم «زنگ شیر» بود. بچه‌ها شیر رایگان می‌خوردند. مستخدم مدرسه به هر کلاسی یک سطل شیر گرم می‌داد، لیوان همه دانش‌آموزان پر می‌شد، من ایستاده بودم زیر میله پرچم، لیوانم در کلاس مانده بود. گرسنه بودم، تشنه بودم. بچه‌ها دنبال همدیگر می‌دویدند، من ایستاده بودم، صدای خنده معلم‌ها از توی دفتر مدرسه می‌آمد، من ایستاده بودم. من ایستاده بودم اما دنیا نایستاده بود. چه خوب می‌شد اگر دنیا می‌ایستاد، من می‌توانستم بدوم، بروم به تماشای دنیایی که ایستاده است. دنیایی که همه مجسمه شده‌اند. همه مثل شیرهای دور میدان شهرداری، سر جایشان ایستاده‌اند، تکان نمی‌خورند. معلم‌ها مجسمه شده‌اند. آقای صافدل با سیگارش مجسمه شده است. دود سیگار آقای صافدل توی هوا مانده است، نه بالا می‌رود و نه پایین می‌آید. هوا ایستاده است، برگ‌های زرد جدا شده از سر شاخه‌ها در هوا مانده‌اند. ماه و خورشید هم، دیگر همدیگر را دنبال نمی‌کنند. خنده خورشید بر لبانش خشکیده. ماه به ناودان مسی خانه سمیعی‌ها آویزان مانده، دیگر با تو در حال عبور از کوچه‌ها قایم باشک بازی نمی‌کند. بچه‌ها در حال دویدن مجسمه شده‌اند، با هر دو تا پاشان توی هوا مانده‌اند. ساعت‌ها ایستاده‌اند. عقربه‌های ساعت شهرداری همدیگر را دنبال نمی‌کنند، سوار کول همدیگر نمی‌شوند. تنها من هستم که در شهر به هر جایی که بخوام، می‌روم. از جلوی دکان باقر آجیلی عبور می‌کنم. حاجی باقر با چمچه بزرگی که در دست دارد، خشکش زده است. بی آنکه پولی ببردارم، جیب‌هایم را از نخود و کشمش و تخمه سیچکا پر می‌کنم. تخمه می‌شکمم و از وسط میدان شهرداری عبور می‌کنم، چراغ راهنمایی نه سبز می‌شود و نه قرمز می‌ماند. من بی آن‌که از ماشین‌ها بترسم، بدون آن‌که به چپ و راستش نگاه کنم، از عرض خیابان عبور می‌کنم. از پله‌های برج ساعت شهرداری بالا می‌روم. عقربه‌هایی را که ایستاده‌اند، هول می‌دهم و به طرف بالا می‌چرخانم. عقربه‌ها در بالاترین نقطه سوار یکدیگر می‌شوند، ساعت دوازده بار زنگ می‌زند. صدای زنگ در تمام شهر، در تمام دنیا می‌پیچد! دینگ دانگ، دینگ دانگ، دینگ دانگ! دانگ آخر همه چیز را تکان می‌دهد. همه بر زمین می‌افتند. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها که در آسمان خشکشان زده بود، می‌افتند روی سر آدم‌ها! تاکسی‌ها و درشکه‌ها در وسط میدان شهرداری می‌خورند به هم، اسب‌ها با دست و پای شکسته شیهه می‌کشند، درشکه چی‌ها و چاروادارها فحش می‌دهند. تاکسی‌ها کله معلق می‌زنند و لاستیک‌هایشان توی هوا می‌مانند و چرخ می‌زنند. صدای بوق ماشین‌ها گوش فلک را کر می‌کند. بچه‌ها در مدرسه می‌دوند، کله به کله می‌خورند، همه با هم خون‌دماغ می‌شوند. سقف دفتر

معلم‌ها روی سرشان پایین می‌آید، و «قیامت» می‌شود. قیامت تر از آن چیزی که نقال‌ها روی پرده هایشان نقاشی کرده‌اند. معلمین و شاگردان برای عبور از روی پل صراط صف می‌بندند. پل صراط عین پل زرجوب است، به طنابی آویزان است، رویش که بایستی، تاب می‌خورد، سر آدم گیج می‌رود. همه صف می‌گیرند. صف طولانی می‌شود، طولانی تر از همه صف‌های مدرسه، طولانی تر از همه صف‌ها با هم، طولانی تر از صف همه مدرسه‌ها با هم. صف مثل مار در همه شهر می‌پیچد، و از سر میدان تا ته محله عاج بیشه می‌رسد. معلم‌ها در جلوی صف ایستاده‌اند، ناظم جلوی معلم‌ها، آقای صافدل پشت سر ناظم، دود سیگارشان را توی چشم ناظم خالی می‌کند. مدیر جلوی ناظم ایستاده است، پایش را لگد می‌کند. آقای بازرس هم هست. همه چون مرده‌های بی کفن ایستاده‌اند، دستشان را جلوی عورتشان گرفته‌اند و از سرما می‌لرزند. من خودم می‌ایستم وسط پل، خطکش آقای صافدل را در دست می‌گیرم و نمی‌گذارم کسی از پل بگذرد، همه آن‌ها همانطور که دستی به عورت دارند و دستی روی شانه نفر جلو گذاشته‌اند، یکی بعد از دیگری می‌افتند توی «اسفل‌السافلین». «اسفل‌السافلین» درست زیر همین پل است که چاه همه مستراح‌های رشت به آن جا می‌ریزد. هیچ کسی از این پل، خندان نخواهد گذشت. قیامت که تمام می‌شود، شهر و همه دکان‌های شهر برای من می‌مانند. می‌روم سر دکه‌های بی صاحب میدان کوچک هر قدر که دلم بخواهد، یخ در بهشت می‌خورم، جیب‌هایم را از الوچه پر می‌کنم، آب آلبالو می‌خورم و هسته آلبالوها را تف می‌کنم سران‌هایی که افتاده‌اند به اسفل‌السافلین!

(این‌ها آن‌ها می‌کنند، شاش فشار می‌آورد، دیگر نمی‌تواند جلوی ریختنش را بگیرد، کم کم رهایش می‌کند، شلوارش خیس می‌شود)

حالا دیگر همه بچه‌ها متوجه شده بودند، دورم را گرفته بودند، کف می‌زدند و دم می‌گرفتند «شاشو، شاشو، شاشیده... احمدزاده شاشیده». فضای مدرسه پر شده بود از همخوانی دستجمعی ۳۸۴ دانش آموز که با صدایی رساتر از سرود صبحگاهی می‌خواندند:

«شاشو، شاشو شاشیده... احمدزاده شاشیده»!

۷

صدای آقای توحیدی بلند می‌شود: «خاک بر سر کثافت، این چه کثافت‌کاری است که راه‌ناخته‌ای؟ برو خانه، گورت را گم کن!»

۸

«اوا خاک عالم! اینجا چه می‌کنی؟ چرا اینجا داری چرت می‌زنی؟»
مادرم بود.

«چرا شلوارت خیس است؟»

مادر هر کاری کرد، نتوانست تابلو را از سینه‌ام دور کند، با هر زحمتی بود، شلوار از پایم در آورد، انداخت توی تشت، شلوار نم‌داری را از روی بند رخت برداشت و پایم کرد.

(شلوار خیس را در می‌آورد و بی‌ژامه ای می‌پوشد)

۹

از آن بعد همه فهمیدند که من گاو هستم، همه می‌گفتند که احمد زاده گاو است.

معلم‌ها بعد از آن در همه کتاب‌ها نوشتند:
گاو و خران بار بردار به زآدمیان مردم آزار

مادرم گریه می‌کرد و می‌گفت:
«اوا خدا، نازنین بچه‌ام را نظر کرده‌اند، خاک عالم! نکن بچه، اینطور نگاه نکن بچه! پاشو از توی آن خاک و خل...!»

«...بچه‌ام را جادو کرده‌اند. الهی لال بمیری ای کسی که بچه‌ام را نظر زد، چشم حسودت مثل اجاق‌ت کور بشود. خیر دنیا و عاقبت نبینی!»
همسایه‌ها از اتاق‌هایشان بیرون می‌آیند.
«...نگاه کنید! مثل حیوان افتاده است آن جا، دارد جو می‌خورد. بچه‌ام را چیز خورش کرده‌اند!»

حالا دیگر همه همخانه‌ها و همسایه‌ها پی برده بودند که چه بر سر رقیه خانم آمده است. بچه‌ها که از مدرسه برگشته بودند، همه چیز را با آب و تاب برای مادرانشان تعریف کرده بودند. موضوع بیشتر خنده دار بود تا گریه دار! اما الان رقیه خانم خانه را گذاشته بود سرش، به سر و صورتش چنگ می‌زد، گریه می‌کرد، داد می‌زد، نفرین می‌کرد! صدای کس دیگری نبود. تنها صدایی که غیر از صدای رقیه خانم به گوش می‌رسید، ناله ای بود از گوشه حیاط که نه به صدای احمدزاده می‌مانست و نه به صدای هیچ کس دیگر!

دانش‌آموزی را در مدرسه تنبیه کرده بودند، مادرش در خانه به گریه افتاده بود.

«بچه‌ام، نازنین بچه‌ام، مثل بچه آدم فرستادمش به مدرسه، از مدرسه گاو برگشته! توی مدرسه بچه‌ام را گاو کرده‌اند.»

همسایه‌ها از توی سوراخ دیوارهایی که با حلبی قراضه یا با پرچین نی ساخته شده بودند، سرک می‌کشیدند. هیچ کسی نمی‌خندید.

«همه اش تقصیر این شیر خشک آمریکایی است که توی مدرسه به بچه‌ها می‌دهند.»

صدای صغراخانم گاودار بود که از پشت دیوار حرف می‌زد:

«با شیر خشک بچه‌ها را چیز خور می‌کنند!»

صغراخانم گاودار دو تا گاو شیرده داشت که با آن‌ها به همه محله شیر و ماست می‌داد. جای نگرانی داشت. بچه آدم را گاو کرده بودند. نگرانی بیشتر صغراخانم از آن بود، مبادا روزی در طویله اش را باز کند و ببیند که گاوهایش آدم شده‌اند. گاو‌ها نظربند داشتند، هم توی گردنشان، هم دور شاخشان! اسم هر دو تایشان «بمانی» بود. صغراخانم یکی را «نازبمانی» می‌نامید، دیگری را «جان بمانی». فقط او بود که می‌دانست کدامشان کدام است. سطل شیر را که زیرشان می‌گذاشت، پستانشان را که توی دست می‌گرفت و می‌مالاند، فواره شیر که از نوک پستان‌ها بیرون می‌زد، می‌خواند:

«بمانی جانم، بمانی! من کی تی حیرانم بمانی!»

صغراخانم رفته بود توی فکر:

«پسر همسایه را گاو کرده‌اند. هنوز گاو گاو نیست، اما بی شباهت هم نیست! هر چه که می‌گذرد، بیشتر به گاو می‌ماند. خوب است که نر است و نمی‌تواند شیر بدهد، اما اگر همین بلا را سر دختری مردم بیاورند، چه؟!»
صغراخانم دستش را از لای پرچین به طرف رقیه دراز کرد، بالشک کوچکی در کف دستش بود:

«این نظر قربانی را به گردن گاوت... نه... به گردن بچه ات ببند تا ببینیم چه شود!»

سید دعا نویسی را هم می‌شناخت که پشت مسجد خواهرامام می‌نشست، نشانی‌اش را به رقیه داد.

مادر دیگر معطل نکرد. چادر نماز را سر کرد و راه افتاد.

- هر چه است، مال این شیر خشک فرنگی‌ها است.

زهرآخانم اصرار داشت که بچه بیمار شده است. می‌گفت این هم یک جور بیماری است. باید بچه را به دکتر برد. اما دکتر و دوا بدون پول نمی‌شد. خانم سادات، شیخ عطار را توصیه می‌کرد. معروف بود، تا معالجاتش اثر نمی‌کرد، پول نمی‌گرفت. شیخ گفت:

- دختر! من متاسفم، برای بچه ات کاری از دست من بر نمی‌آید. البته شفای اصلی پیش خداست! اما نا امید نباش، حکیمی همدانی را می‌شناسم که این کاره است.

مادر باور نکرد. اینهمه بیمار آمدند، درمانشان را گرفتند و رفتند. آخر این دیگر چه بدبختی است که عارض او شده است. شیخ برای هر کس چیزی تجویز می‌کند، اما برای او، برای بچه بدبخت او دارویی ندارد! حالا چه خاکی بر سرش بریزد؟

شیخ دلداری‌اش می‌دهد، قول می‌دهد که حکیم را به سراغش بفرستد. قول می‌دهد و بی آن که روز خاصی را تعیین کند، صبر داشته باش دختر! دیگر سرو صدا نکن! نگذار کسی از این جریان با خبر شود. این بیماری

به ندرت پیش می‌آید . با جار و جنجال الکی بچه ات را شهره خاص و عام نکن! بعضی‌ها منتظرند، یکی خر بشود، ازش سواری بگیرند، یکی گاو بشود، در باره او کتاب بنویسند، او را داستان بکنند، فیلم درست بکنند و توی سینماها به نمایش بگذارند.
بعد دستش را به طرف دهانش برد و زیب دهانش را کشید.

روزی چند بر همین منوال گذشت.

یک روز بعد از ظهر، پنجشنبه بود، کوچه شلوغ شد. کسی به در زد. خانم سادات در را باز کرد، رقیه خانم را صدا کرد، گفت «یکی آمده، می‌گوید با تو کار دارد، ببین چکارت دارد!»، زیرلب اضافه کرد، «نامحرم است!»، مادرم رقیه لبه دامن را از کش تنکه رها کرد، چادرش را از روی بند رخت کشید و انداخت روی شانه‌اش، رفت جلوی در. بچه‌های محله همه جمع شده بودند. وسط بچه‌ها مرد ریش‌داری بود که به ملایان می‌مانست. عمامه داشت، گوشه عمامه را باز گذاشته بود، انداخته بود روی شانه چپ، که تا پیش سینه می‌رسید. وسط عمامه شبکاهی زردوزی شده بود. شبیه افغان‌هایی بود که در حاشیه پیاده‌رو روغن مرغ پلیکان می‌فروختند. خری به همراه داشت. بچه‌ها توی خورجین خر سرک می‌کشیدند، دنبال چیزی بودند که ناخنک بزنند، چیزی نمی‌یافتند؛ با سر و گوش خر بازی می‌کردند، با دم خر هندل می‌زدند. خانم سادات بچه‌ها را با بد و بیراه تاراند: «بیچاره‌های خر ندیده! بروید گم بشوید!»

رقیه در را باز کرد، نه چیزی پرسید، نه چیزی شنید، گذاشت تا مرد ریشدار با خر وارد خانه بشوند. مرد و خر هر دو غبارآلود بودند. یکراست رفتند سر چاه آب. مرد دلو را با کرتخاله به چاه انداخت، اما هر کاری کرد، نتوانست دلو را با آب پر کند. رقیه کرتخاله را گرفت، با یک چرخش دست، دلو پر از آب را از چاه بیرون کشید و به غریبه داد. مرد دست و رویی شست، خواست آبی بخورد، چشمش به خر افتاد، نخورد، سطل آب را جلوی پوزه خر گرفت. خر تا توانست آب خورد. بعد نوبت به او رسید، آب را در گودی دست ریخت و نوشید. سیراب که شد، با گوشه شال دست و دهانش را خشک کرد. نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به من که در گوشه حیاط خوابیده بودم افتاد.

- بیمارستان همین است؟

رقیه با سر تایید کرد.

- خوب است، هنوز جوان است، جای نا امیدی نیست، از این بیماران زیاد داشته‌ام. این اما جوانتریشان است. اینکه آدمی زاده‌ای خیال کند گاو شده، غریب نیست. علاج دارد. اما خدا نکند که گاو خودش را آدم بیندارد، او را دیگر علاجی نیست. مصیبت است، مصیبت!

مادر همچنان نگاهش می‌کرد. مرد تکرار کرد:

- از این بیماران زیاد داشته‌ام.

در نگاه غریبه چیزی بود که اعتمادش را جلب می‌کرد.

مرد سر در گوش رقیه گذاشت با اشاره ای که هیچ کس ندید و نشنید، چیزی گفت. پس از پر شالش چاقویی را بیرون کشید. چاقوی معمولی نبود،

دسته اش منبت کاری بود، هلالی شکل بود، تیز بود. لازم نبود دست را ببرد تا بدانی که تیز است، برق می‌زد!
سفال شکسته ای را برداشت و گذاشت لب حوض و با حوصله تمام به تیزتر کردن چاقو پرداخت.
چاقو که خوب جلا یافت، آمد سراغم. دستی بر سر و گوشم کشید. دستی بر عضلات پشت و دوشم کشید.
- همین یک گاو را دارید؟

مادر سکوت کرد. مرد مشتی سبزی از باغچه کوچک صیفی کاری زهراخانم چید و در آب سطل شست. قوطی کوچکی از جیب جلیقه اش در آورد و محتوای آن را توی مشتی ریخت و با سبزی مخلوط کرد و گرفت جلوی پوزه ام، با لذت تمام علیق را به دهان گرفتم و فرو دادم. مرد بار دیگر دستی بر سر و گوشم کشید.

- باید اول پروار شود. پروار شود! لاغر است، حیف است، گوشتش به درد پخت نمی‌خورد. خوراک خوب بهش بدهید و پروارش کنید. من خودم خواهم آمد و ذبحش خواهم کرد. انشاالله تا عید اضحاً آماده می‌شود.

کار مرد که تمام شد، بی‌آنکه منتظر «بفرما» باشد، به طرف اتاق راه افتاد. گیوه‌های ملکی نوک برگشته اش را دم در اتاق در آورد و رفت تو. مادرم لحظه ای مکث کرد بعد بدنبال او وارد اتاق شد.

۱۱

خر در گوشه حیاط با من تنها ماند. دقایقی چند صبر کرد، حوصله اش از سکوت حیاط و خلوتی زواله سر رفت. سنجاقکی درست جلوی چشم خر در هوا ایستاده بود و پر می‌زد. خر با بی تفاوتی نگاهش می‌کرد، سنجاقک از رو نمی‌رفت. کم‌کم به چشم خر نزدیک شد، می‌خواست روی چشمانش بنشیند.

- دست بردار! برو پی کارت!
من نمی‌توانستم به گوشم اعتماد کنم.
- حوصله ندارم، برو گم شو!

این صدا واقعا صدای خر بود. خر در این ولایت حیوان کمیابی بود. اما خری که می‌توانست حرف بزند، حتی در تصورم نمی‌گنجید.
- ای خر! چکار می‌کنی؟

پرسیدم.

- اسم من خر نیست. تربیت نداری تو؟! هر کسی را اسمی است، من نمی‌خواهم با تو جر کنم. اما اگر می‌خواهی با من همسخن شوی، باید مرا به نام خودم بنامی! من بهمنیارم. این مرد هم

استاد من است. استاد من تا چندی پیش صاحب صدارت عظمای بود.

- استاد؟

- شیخ، شیخ الرییس ابوعلی سینا! چطور نام بزرگش را ناشنیده‌ای! تو چه گاوی هستی که به حکیم معرفت نداری؟

«حکیم»؟!

خر گفت: «من فقط یکی از مریدان شیخ، شیخ را مرید و شاگردان بسیارند، در اقصای جهان پراکنده، همه به تفحص و تلمذ مشغول! من که بهمنیارم، بخت یارم بود و از جمله اصحاب، خاص شدم. شیخ را در سفر و حضر، یار گرمابه و گلستانم، که بر اساس الفت دیرین، بار امانت بر دوشم نهاده است! اینکه در این خورجین است، به راستی شفا نام گرفته است و در باب حکمت است و همه آن چه را که در خورجین دیگر دارم، قانون است در طب.»

۱۲

چند روزی گذشت، خبر خاصی پیش نیامد.

۱۳

روزی چند گذشت. تا اینکه یک روز بی خبر، بی آنکه کسی بداند، سر خر از در خانه به درون آمد، حکیم هم بدنبالش. نه سرفه ای کرده بود و نه «یا الله» گفته بود. رفیه خانم فرصت نکرده بود که دامنش را از تنکاهش آزاد کند. همینطور راست آمدند. حکیم چشمکی به مادر زد، چاقویش را در آورد، لب حوض نشست و به کاشی ساب داد.

- نه هنوز درست و حسابی پروار نشده است.

مشتی علیق آماده کرد و چند تا دانه حب از توی قوطی در آورد و با آنها مخلوط کرد. نواله را که آماده شد، جلوی پوزه ام گرفت.

مادر نشسته بود روی دو پا، کار حکیم را نظاره می‌کرد. پرسید:

«کی شفا می‌یابد؟ چقدر طول می‌کشد؟»

نگاه حکیم رفت به زیر دامن چیت مادرم و در همانجا متوقف ماند.

«روزنه امیدی می‌بینم. اینبار تا علاجش نکنم، نخواهم رفت!»

حکیم رفت به طرف حوض، دستهایش را شست، وضو ساخت.

«اجازه است که دوگانه ای به جا آریم؟» و منتظر پاسخ نماند، بی مهر و جانماز سر بر خاک نهاد.

بعد همانجا توی ایوان سفره انداختند، نان و ماست خوردند. حکیم سیر شد، شکر گفت؛ لقمه ای نان و ماست گرفت، با سبزی، آمد پایین، خواست لقمه

را جلوی پوزه بهمنیار بگیرد، چشمش افتاد به من، لقمه را از وسط نصف کرد و یک نصفه را جلوی دهن من گرفت.

۱۴

حرف‌های بهمنیار تمامی نداشت.

چرتم گرفته بود که گوشم به صدای دیگری تیز شد. این صدا، صدای خرخر کسی که خفته باشد، نبود. صدای یکنواخت بهمنیار هم نبود، صدای جیک جیک مرغ‌های زهراخانم هم نبود. این صدا از توی اتاق خودمان می‌آمد. یک نفر داشت نفس نفس می‌زد. نه، دو نفر داشتند نفس نفس می‌زدند، انگار که گشتی می‌گرفتند. انگار که چیزی را زورچیان می‌کردند، با اره می‌کشیدند. صدا بیشتر و بلند تر شد. صغراخانم هم شنید، رفت روی چارپایه و چشم دوخت به در اتاق، دهانش به خنده ای بی صدا باز شد و دو دندان دراز کرم خورده در حفره تاریک دهانش خودنمایی کردند. بهمنیار سکوت کرد و گوش‌های درازش به جهت صدا چرخیدند. بهمنیار چشمانش را به در اتاق می‌دوزد، کله اش بالا می‌رود، چشمانش می‌درخشند، آب از دهانش می‌ریزد. چیزی از لای دو پای عقب خر دراز می‌شود. دراز شدن چیز خر را می‌بینم. می‌بینم که چگونه درازتر و درازتر می‌شود. نزدیک است که به زمین برسد، مانند چماقی آویزان تکان می‌خورد. هرچه صدای نفس‌ها از توی اتاق بلند تر می‌شود، چیز خر هم درازتر می‌شود، سفت تر می‌شود. چشمانم را می‌بندم که دیگر نبینم، که دیگر نشنوم. یکباره حس می‌کنم چیز سنگینی روی پشتم افتاده است. چشمانم را باز می‌کنم و می‌بینم که بهمنیار دو پای جلویش را روی دوشم گذاشته است و می‌خواهد که چیز درازش را در من بچپاند. به خود حرکتی می‌دهم و خر را به زمین می‌اندازم. بر می‌خیزم، از آنجا دور می‌شوم، می‌پریم روی ایوان، در اتاق را چهارطاق باز می‌کنم، لنگ‌های مادر را می‌بینم که دارند توی هوا می‌جنبند و شیخ در وسط لنگ‌هایش در کنکاش است.

- مامان...!

مادر هر دو پایش را به زمین می‌گذارد و شیخ را از روی خودش به طرفی می‌اندازد. بر می‌خیزد، مرا بغل می‌کند. در آغوش خود فشار می‌دهد:

«نازنینم! پسرکم!»

شیخ دست مادر را می‌کشد.

- بگذار کارمان را تمام کنیم.

- برو گم شو!

- دیدی که چه معجزه ای در معالجات من است؟

مادر دیگر جلوی خودش را نمی‌توانست بگیرد، از اتاق بیرون پرید. کرتخاله را برداشت و به کون خر زد، شیخ فرصت نکرده بود شلوارش را

پیوشد. افسار خر را گرفت و گیوه ملکی را زیر بغل زد، پا برهنه به طرف در دوید.

- عجب مردمان قدر ناشناسی هستند. اما بار دیگر معجزه کردم، مرهمی که ساختم، معجزه کرد.

مادر همچنان که کرتخاله را پشت سر حکیم و خرش به تهدید تکان می‌داد، داد زد:

«معجزه در مَرهم تو نبود، معجزه لای پای من بود. این هم اولین بار نبود که معجزه می‌کرد، امیدوارم که آخرین بارش هم نباشد»

مهدی آقا که از پشت شیشه شاهد ماجرا بود، زیر لب گفت: «خدا به معجزه‌دانانت برکت بدهد

و من از این انشا نتیجه گرفتم؛ نباید گاو بود و گرنه هر خری سوارت می‌شود و هر کسی که از راه می‌رسد، مادرت را!

کتابی از خورجین خر در حال فرار به زمین افتاد. احمدزاده کتاب را بر داشت، دستنویس بود و جلدی چرمین داشت. هر چه زور زد، نتوانست نامش را بخواند، تصمیم گرفت که خواندنش را یاد بگیرد. غیر از این کتاب عبای پشم شتری خوشبافتی هم از شیخ باقی مانده بود. عمامه‌اش هم در حال فرار افتاده بود توی حیاط. احمد زاده عمامه را که برایش خیلی بزرگ بود، بر سر گذاشت، عبا را بر دوش گرفت، نشست جلوی آینه، کتاب را باز کرد و سعی کرد که بخواند، بالاخره خواند ولی هرگز ندانست که چه خوانده است و هرگز ندانست آنچه را که می‌خواند، درست است یا غلط: «رساله اُضحویه».

